

بسمه تعالی

نمایش خیابانی ۲۹

مادر و پسر وارد می شوند. پسر در حال چیدن وسایل صحنه مانند پرده نقالی و تعزیه و بقیه لوازم است که در طول نمایش استفاده خواهد شد.

پسر تعزیه می خواند: السلام ای شهنشاه، علی تینت، باعزت خوش صفت مه طلعت، ای اولان سرور گل گلزار پیمبر، ای اولان حضرت جبرئیل سنه نوکر، سنه تابعدی هامی جن و شیاطین، چه انسان چه ملکر، هامی لار اذن جهاد آلدیلار سنن، بابا منه وئر اذن بو ساعت ایلیوم، ویروم بیریره لشکر کافرلری

مادر نقل می خواند: سکینه داره وداع برادرش، علی اکبر رو می بینه. علی اکبر... بلندبالا، سرو قامت، رشید شیهه پیمبر، امام رو که در آغوش می گیره نگاهی میندازه به خیمه سکینه، نگاه سکینه روی نگاهش سنگینی میکنه. خواهر نگاهش به برادره که عازم میدانه. علی اکبر پاپیش می ذاره. میره سراغ سکینه. سکینه، دختر کوچک امام، سفر درازی داره تا شام. دل علی اکبر خون شده به این مصیبت و عزا.

پسر تعزیه می خواند: باجی جان، شامه گیتمیون مبارک اولسون، سکینه حان سنی عمه ن زینه تاپشیروم گندرم. ای بلبل باغ عزا، سکینه باجیم آغلاما، ای خوش خوان مرغ نوا، سکینه باجیم آغلاما.

مادر نقل می خواند: سکینه با چشمان خیس برادر رو راهی می کنه. علی اکبر از خیمه دور میشه. خواهر با قدمهای کوچیک خودشو بالای تپه میرسونه تا دور شدن برادرشو به تماشا بشینه.

پسر: چه سالی بود مادر؟

مادر نقل می کند: پنجاه و شش. بهمن پنجاه و شش... توی هوای سرد تبریز، وقت صلوه ظهر... من از پنجره اتاق به حیاط زل زده بودم. برادر داشت با پدر پیر و از کار افتاده من حرف می زد. حرفاشون رو نمی شنیدم اما حسی داشت که بیشتر به وداع آخر می ماند. برادر اذن نبرد می خواست. و پدر چشم در چشم پسر رشید، او را بدرقه می کرد. وقتی برادر پدر را در آغوش کشید، چشم به داخل خیمه کرد. من پشت شیشه نگران نگاهش کردم. با آنکه نمی دانستم کجا می رود. اما نگاهی نگران در برادر موج می زد. برادر برای خداحافظی نگاهی به من کرد و از در خارج شد. همان نگاه کافی بود که وداع برادر و عزم میدان نبرد کردن را بفهمم.

پسر: چهلم قیام ۱۹ دی مردم قم، آیت اله قاضی دستور عزاداری در مسجد قزلیلی تبریز را داده بود.

مادر نقل می خواند: مردم فوج فوج در حال نزدیک شدن به مسجدند. دربان مسجد، دستور دارد در بگشاید برای این خیل مردم. اما اوضاع جور دیگریست. صحنه صحنه کربلا. مادران فرزندان خود را آماده قیامی کرده اند سخت. مسجد، خانه خدا، محل عزای مردمی خون به دل است. لشکریان سنگدل یزید، از همان مسجد راه بر یاران امام می بندند.

پسر: امروز ۲۹ بهمن است. و ساعت ۱۰ صبح را نشان می دهد. مردم به دستور آیت اله قاضی به عزای چهلم مردم قم نشسته اند. در این میان، سردسته ماموران، فرمانده کلانتری بازار تبریز، مقصود حق شناس، دستور دارد تا مانع این عزاداری شود: آهای... من دستور دارم که مانع ورود شما عزاداران به داخل مسجد شوم. این مسجد تا بعدظهر بسته خواهد ماند. کسی حق ندارد داخل رود.

مادر نقل می خواند: راه بر کاروانیان بسته است. دستور بر لشکر کفر است تا راه بر کاروان بسته شود.

پسر: من، سرگرد مقصود حق شناس، دستور دارم تا مردم را متفرق کنم. امروز هیچ مراسم عزائی در این مسجد برگزار نمیشه. متفرق شید.

مادر نقل می خواند: ولی امام عقب نمی نشیند. او راهی بزرگ در پیش دارد که سرمقصود آن دیدار یار است و لقاء الله. او مصر است بر پیشروی در راهش.

پسر: ما مردم، از آیت اله قاضی دستور می گیریم. و ایشان امر کرده اند تا متولی مسجد در رو بروی مردم عزادار باز کنه. شما هم بهتره کنار برید تا مردم در این مراسم حضور داشته باشند.

مادر نقل می خواند: کجاست گوشی که بشنود صدای حق را و به خود آید. چه خبره اینجا؟ چرا مردم در هم رفته ان؟

پسر: بوی درگیری میاد مادر... بکشید کنار.

مادر: مامورین ساواک هستن؟

پسر: اونکه جلوتر از همه وایساده مامور کلانتریه مادر. میخواد مانع ورود مردم به مسجد بشه.

مادر: خدا از شون نگذره مسجد خونه خداس.

پسر: ولی کسی عقب نمیره. میبینی اون جوون رو چشم تو چشم مامور وایساده و پاپس نمی کشه؟

مادر: محمد تجلا. پسر جوونی که توی محله ما می نشست. رفیق برادر من بود. درست اول صف عزادارها ایستاده بود و اصرار داشت تا در مسجد باز بشه و داخل برن. سرگرد حق شناس، با مامورها دم در ایستاده بود و محمد تجلا چشم توی چشم اون وایساده بود و داشت سعی می کرد تا سرگرد رو کنار بزنه و در رو باز کنه.

پسر: وقتی مردم هجوم میارن برای باز کردن در مسجد، سرگرد اسلحه می کشه و تهدید می کنه به تیراندازی.

مادر نقل می خواند: تیری از سوی لشکر کفر رها شد. تیر دل آسمان را میشکافت و پیش می آمد. دل داغی را نشان رفته بود. شکافت و بر سینه ای آرام گرفت.

پسر: سوختم... سوختم.

مادر: تیراندازی شد. بلوایی شده بیا و ببین.

پسر: سرگرد تیری بسوی محمد تجلا شلیک کرد. مردم رو خروشان کرد و طوفانی بپا شد. شعار مرگ بر شاه...
درسته مادر؟؟

مادر: درسته. برای اولین بار بود این شعار رو مردم تو قیامشون سر دادند. به شاه مرگ فرستادند.

پسر: خبر تیراندازی و شهادت محمد تجلا به سرعت برق در شهر می پیچه .

مادر نقل می خواند: وقتی خبر شهادت در خیمه گاه می پیچه. جوانان نزدیک و نزدیکتر امام، یک به یک پا به میدان می گذارند. رخصت می خواهند دست به شمشیر برند و ترس بر دل سیاه لشکریان دشمن اندازند.

پسر تعزیه می خواند: ای کفن، ای اوغوللاری آنادان آیری سالان کفن کفن ای لباس شهادت منه، کفن ای انیس قیامت منه، کفن ای بابامی اوغولسوز قویان، کفن ای آناما قارالر سالان، کفن گل یکیمیزده بیر آغلیاخ، جهان اهلینی سربه سر داغلیاخ.

مادر: مادر، امان از دل مادر. چه ها میکشه این دل مادر. از وقتی جون فرزندشو توی دلش پرورش میده تا وقتی خودش میشه ستون زندگی بچه ش. مگه میشه مادری اینچنین هوا به هوا شدن فرزندشو نفهمه. محمد تجلا تیری خورد و دل مادرش کنار حوض خونه اش لرزید.

پسر: اون پسر از دل جمعیت دوید تا خونه... آهای... بابا؟ خبر نداری چی شده بابا. تیراندازی شد. محمد رو زدن... همون اول تیراندازی... سرگرد حق شناسی یه تیر طرفش شلیک کرد و محمد غلتید توی خونش. همه برش داشتن رو دستشون حمله کردن به نیروی های کلانتری. اوضاع خراب شده بابا... حالا... حالا... جواب مادرشو چی بدیم؟

مادر: مادر بیچاره... بیچاره تر از مادرها تو دنیا کسیو دیدید؟ بیچاره ها وقتی از خون و گوشت و جانشون برای بچه هاشون مایه می دارن، الان باید وجودشون رو رها کنند توی دریای خروشانیه که تو دنیا جاریه. و کاری نمی تونند بکنند جز دعا و تماشای هرچیزی که می خاد پیش بیاد. من، مادر محمدم... صبح که محمد از این خونه بیرون می رفت، من از کجا می دونستم رفتنش رفتن آخره. تا دل سیر می دیدمش. تا قدوبالاشو قریبون می رفتم چون بچه م می رفت تا دیگه برنگرده. رفت و دیگه برنگشت. صدای تیر و هیاهو که بلند شد دلم هری ریخت. از در بیرون رو که نگاه کردم، پسر همسایه بود که دوان دوان وارد کوچه شد. وقی با دیدن من سرعششو کم کرد، دلم هزارتا راه رفت. حرفی نزد. سلامی نداد و داخل خانه شان رفت. فهمیدم هرچه هست سر محمد منه... اون دیگه برنگشت.

پسر: پسر تا رسید خونه، بابای پیر به هوای اینکه بفهمه صدای تیراندازی و هیاهو از کجاس و به کجا میرسه، لب حوض حیاط ایستاده بود. خواهر یازده ساله پشت پنجره اتاق اونو تماشا می کرد. به بابا گفت که محمد تیرخورده. بهش گفت پسر همسایه رو دست قیام کننده ها میره و رفته رفته داره جمعیت بیشتر میشه. اما بابا مشتیه زد روی سینه پسر: تو اینجا چکار میکنی؟ رفیقو زدن اومدی اینجا برای چی؟ پسر به بابا گفت: اومدم اجازه بگیرم بابا. ملت از مسجد حرکت کردن. کل خیابان بزرگ شهر جمع شدن. تانک داره میاد وسط شهر...

مادر: برادر پدرمو بغل کرد و نگاهش به من افتاد که از اتاق داشتم نگاهش می کردم. بطرف من اومد و دستی برای وداع برام تکون داد و دور شد. از در زد بیرون.

پسر: قیام ۲۹ بهمن تبریز از ساعت ۱۰ صبح با یه تجمع در مسجد قزیللی روع شد و با تیراندازی به مردم و شهادت محمدتجلا شکل حماسی بخودش گرفت. از جلوی دانشگاه تبریز تا میدان راه آهن تبریز به طول ۱۲ کیلومتر مردم جمع می شن و قیام می کنند. در این قیام اولین شعارهای مرگ بر شاه سر داده شد و کاخ جوانان و سینما و تانک و نفربر ارتش به آتش کشیده میشه.

مادر نقل می خواند: یک سر کرده دیگه... از لشکر کفر وارد میدون میشه. با چشمانی پر خون و دلی از سنگ... اون دستور داره تا سر بریده جوونای لشکر امام رو تحفه ببره برای بزرگاش. یه جو رحم و مهربونی در دلش نیس. داره رجز میخونه مقابل یاران امام. داره دست درازی می کنه به میاران مظلوم. تشنه خونه.

پسر: برادر وسط درگیری ها گم شده. یحیی لیقوانی، رییس ساواک تبریز دستور گرفته تا با هر نیرویی که در دست داره قیام رو بخوابونه. کلی نیرو و امکانات ریخته بود خیابونها که خیلشوا از دست میدن. برادر وسط اون شلوغی گم میشه. کسی نمی بیندش. روز ۲۹ بهمن ۹ نفر از مردم بیگناه شهید می شن. در دستای مردم تشیع میشن اما برادر توی اون ۹ نفر نیست. قیام رو تا ساعت ۵ عصر آرومش می کنند. اما هنوز از برادر خبری نیست. شب میشه و پدر و خواهر ۱۱ ساله منتظر برگشت برادر می شینند. اما از برادر خبری نیست. فردا خبر میدن تعداد شهیدا ۱۳ نفر شده. اما باز از برادر خبری نیست. بعدها امار رو تا ۷۰ نفر گفتن. اما باز از برادر خبری نشد.

مادر نقل می خواند: دختر چشم براه برگشت برادرش از میدون نبرده. ولی دشمن داره پایکوبی میکنه سر جنازه ها. هلله سر میدن و شادی می کنه. جنازه ها رو سر می برن و تن مرده از مرده معلوم نیست. زمین و خاک و بدنها آغشته به خونه. برادر لابلای کدوم جنازه های بی سره؟

پسر: از برادر خبری نشد. چه جوونایی که در دستگیری و اعدام اون روزها غیب شدن و خبری از شون نشد. برادر دختر رفت برای دفاع خون همزمهاش... برای دفاع از خون بناحق ریخته شه مردم. اما از اون خبری نشد.

مادر نقل می خواند: خواهر با تن نحیف و زارش نمی تونه داخل میدون نبرز بشه و لابلای جنازه ها دنبال بدن بیجان برادرش باشه. برادر وداع زندگی کرد با اونا.

پسر: مادرم اون سالها برادرش رو از دست داد و دیگه نتونست اونو ببینه یا خبری از اون پیدا کنه.

مادر نقل می خواند: کاروان شام حرکت میکنه و دختر درحالی که بدنش رنجور شلاق های یزیدیانه بارها برمی گرده تا بلکه برادرشو ببینه لابلای دود و آتش و گردوخاک... اما هرچی می شنوه صدای ناله و گریه س. دختر رو کشان کشان می برن و اون با همه غمی که توی دلش سنگینی میکنه شاد اینه که برادرش راه امام رفت و مسیر سعادت رو.

پسر: خدایا باغلیدی جلال حسینی، منیم ایچون اولوب عیش و شادی حرام، خداحافظ ای بی کسان حسین،
خداحافظ ای نورسان حسین، خداحافظ ای باجی بی قرار، خداحافظ ای سکینه دلفکار، خداحافظ ای اوغلی
اولموش آنا، گلستان عیشی پوزولموش آنا.

پسر و مادر وسایل را جمع آوری می کنند.

تمام